



صادق هدایت

# بوف کور

متن اصلی (بی کم و کاست)

نوشته‌ی صادق هدایت



انتشارات صدیق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing

هدایت، صادق، ۱۲۸۱ - ۱۳۳۰.  
بوف کور / نوشته‌ی صادق هدایت... اصفهان: صادق هدایت، ۱۳۸۳.  
۱۱۲ ص.

ISBN 964-95477-1-1 ریال: ۱۰۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲

ب ۴۴۷

۱۳۸۳

۱۳۲۱ - ۸۳

ب ۹ / PIR ۸۳۰۴

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صادق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing

اسپهان - پل خواجو - آبشار اول - کدپستی ۳۳۵۴۴ - ۸۱۶۵۶  
تلفن: ۰۶۲۴ ۱۱۷ ۰۹۱۳ تلفکس: ۰۳۱۱ - ۲۳۵۱۵۱۴  
Email: info@sadeghhedayat.org

### بوف کور

نوشته‌ی صادق هدایت

انتشارات صادق هدایت

مدیر تولید: دکتر بهنام اوحدی

حروف‌نگار: مزده کمال / صفحه‌آرا: سپیده ترابی

طرح جلد: حمیدرضا و صاف

نمونه خوان: داریوش نیکبخت، محمد جهانیان، نیلوفر اعظمی

لیتوگرافی: مسعود / چاپ متن: کیمیا / چاپ جلد: حافظ / صحافی: سپاهان

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۳ خورشیدی

بها: نهصد و نود و نه تومن و دو قران و یک عباسی

شمارگان: هفتاد هزار نسخه

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

www.sadeghhedayat.org

۳۰۰۰ تومان

«انتشار» این اثر، تقدیم می شود به:

دکتر محمد صنعتی  
رمزگشای بی مانند بوف کور

م. ف. فرزانه  
صورتگر سیمای واقعی صادق هدایت  
در کتاب «آشنایی با صادق هدایت» (نشر مرکز)

دکتر سیروس شمیسا  
پژوهشگر ماندگار فرهنگ و ادب پارسی

دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان  
فرهنگ پژوه ارجمند

و جهانگیر هدایت

هنگامی که کاوشی ارزشمند و پژوهشی بی مانند  
چون «صادق هدایت و هراس از مرگ»\*  
درخشش چشمگیر خود را به رخ می کشد،  
مقدمه نوشتن بر «بوف کور»،  
چشم فرو بستن بر کوششی جاوید و دانشی ارجمندست.  
هرچند، سخنانی ناگفته و اشاراتی ناشنیده،  
در اندیشه ها جاری است.

(با احترام فراوان به پژوهش های فرهنگ ساز دکتر سیروس شمیسا)\*\*  
دکتر بهنام اوحدی  
اسپهان - دهم اردی بهشت ۱۳۸۳ خورشیدی

---

\* کتاب ماندگار روانپزشکی فرزانه و روانکاو یگانه، «دکتر محمد صنعتی» (نشر مرکز)

\*\* نویسنده ی کتاب ارزشمند و پیشروی «داستان یک روح» (انتشارات فردوس)

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند؛ زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به‌توسط شراب و خواب مصنوعی به‌وسیله‌ی افیون و مواد مخدره است ولی افسوس که تأثیر این‌گونه داروها موقت است و به‌جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماورای طبیعی - این انعکاس سایه‌ی روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند - کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام - از روز ازل تا ابد - تا آن جا که خارج از فهم و ادراک بشر است، زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد. زهرآلود نوشتم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آن چه را یادم هست، آن چه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن، یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم، چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند؛ فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم؛ زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم؛ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می‌نویسم، با اشتهای هر چه تمام‌تر می‌بلعد. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم، ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه‌ی روابط خودم را با دیگران

بریده‌ام، می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند، برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مُشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده‌اند؟ آیا آن‌چه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم، سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلو [ی] چراغ به دیوار افتاده‌است، باید خودم را به‌پیش معرفی بکنم.

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید؛ اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره‌ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه‌ی بدبختی‌های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود، دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه، نه، دو ماه و چهار روز بود که پی‌ او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادویی یا شراره‌ی کشنده‌ی چشم‌هایش در زندگی من همیشه ماند. چه‌طور می‌توانم او را فراموش بکنم که آن‌قدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد؛ چون دیگر او با آن اندام اثیری



باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان - که پشت آن، زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت - او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه‌ی آدم‌ها، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می گذشت و می گذرد؛ سرتاسر زندگی‌ام میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود؛ همه‌ی وقتم، وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان [را] اختیار کرده بودم، برای این که خودم را گیج بکنم؛ برای این که وقت را بکشم.

از حسن اتفاق، خانه‌ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام - دور از آشوب و جنجال زندگی مردم - واقع شده، اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق، خانه‌های گلی تو سری خورده پیدا است و شهر شروع می شود. نمی دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می بندم نه فقط همه‌ی سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می شود، بلکه فشار آن‌ها را روی دوش خودم حس می کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدان‌های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه‌ی این‌ها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد، باید همه‌ی این‌ها را به سایه‌ی خودم که روی دیوار افتاده

است، توضیح بدهم. آری، پیشتر، برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوش‌کنک مانده بود. میان چهار دیوار اتاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک، وقت را می‌گذرانیدم؛ اما بعد از آن که آن دو چشم را دیدم، بعد از آن که او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد؛ ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است، نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه‌ی نقاشی‌های من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده، شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چُنباتمه\* نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه‌ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبه‌روی او دختری با لباس سیاه بلند، خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد؛ چون میان آن‌ها یک جوی آب فاصله داشت.

آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هر چه نقاشی می‌کردم، همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود؛ دستم بدون اراده، این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آن‌که برای این نقش، مشتری پیدا می‌شد و حتا به توسط عمویم از این جلد قلمدان‌ها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد.

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می‌آمد. درست

یادم نیست - حالا قضیه‌ای به خاطر آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم؛ ولی این پیش آمد، خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم. دو ماه پیش، نه، دو ماه و چهار روز می‌گذرد. سیزده نوروز بود. همه‌ی مردم [به] بیرون شهر هجوم آورده بودند. من پنجره‌ی اتاقم را بسته بودم، برای این‌که سرِ فارغ نقاشی بکنم. نزدیک غروب، گرم نقاشی بودم؛ یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد؛ یعنی خودش گفت که عموی من است. من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند. به هر حال، عمویم پیرمردی بود قوزکرده که شالمه‌ی هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینه‌ی پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال‌گردن بیرون آمده بود، می‌شد دانه دانه شمرد؛ پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت؛ یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل این که عکس من روی آینه‌ی دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم. به محض ورود، رفت کنار اتاق چُنباتمه زد. من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم؛ چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اتاقم، هر گوشه را واری می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگرچه می‌دانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد؛ چون نه تریاک برایم مانده بود و نه

مشروب. ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد، گویا به من الهام شد؛ دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود. هیچ وقت من به این صرافت نیفتاده بودم؛ اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای این که دستم به رف برسد، چهارپایه‌ای را که آن جا بود زیر پایم گذاشتم، ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخورِ رف، چشمم به بیرون افتاد؛ دیدم در صحرای پشت اتاقم، پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان، نه، یک فرشته‌ی آسمانی جلو [ی] او ایستاده، خم شده بود و با دست راست، گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد؛ در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی آن که نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده‌ای کنارلبش خشک شده بود، مثل این که به فکر شخص غایبی بوده باشد.

از آن جا بود که چشم‌های مهیبِ افسون‌گر، چشم‌هایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می‌زند، چشم‌های مضطرب، متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده‌ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گودی‌های براق پرمعنی، ممزوج و در ته آن جذب شد. این آینه‌ی جذاب، همه‌ی هستی مرا تا آن جایی که فکر بشر عاجز است، به خودش کشید. چشم‌های مورب ترکمنی که یک فروغ ماورای طبیعی و مست کننده داشت، در عین حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثل

این که با چشم‌هایش مناظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هر کسی نمی‌توانست ببیند. گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه باز، لب‌هایی که مثل این بود تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده‌ی سیاه و نامرتب، دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود. لطافت اعضا و بی‌اعتنایی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد. فقط یک دختر رقص بتکده‌ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش، همه‌ی این‌ها، نشان می‌داد که او مانند مردمان معمولی نیست؛ اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظره‌ی رویای افیونی به من جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستان‌ها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می‌رفت، مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند؛ مثل ماده‌ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود. وقتی که من نگاه کردم، گویا می‌خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت، بپرد ولی نتوانست. آن وقت، پیرمرد زد زیر خنده، خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد؛ یک خنده‌ی سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد، بی آن‌که صورتش تغییری بکند. مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی

بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم. نمی دانم چرا می لرزیدم؛ یک نوع لرزه پراز وحشت و کیف بود، مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم. بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم. چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم، همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اتاق شدم، دیدم عمویم رفته ولای در اتاق را مثل دهن مُرده باز گذاشته بود، اما زنگ خنده‌ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد؛ چراغ دود می زد؛ ولی لرزه‌ی مُکِیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم، هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه تغییر کرد. به یک نگاه کافی بود، برای این که آن فرشته‌ی آسمانی، آن دختر اثیری، تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است، تأثیر خودش را در من گذارد.

در این وقت از خود بی خود شده بودم؛ مثل این که من اسم او را قبلاً می دانسته‌ام. شراره‌ی چشم‌هایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد، مثل این که روان من در زندگی پیشین، در عالم مثال، با روان او همجوار بوده؛ از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی، نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه‌ی نامریی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد، کافی بود. این پیش آمد وحشت‌انگیز، که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر

عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه‌ی مرموزی میان آن‌ها وجود داشته است؟ در این دنیای پست، یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچ‌کس را، آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده‌ی خشک و زنده‌ی پیرمرد - این خنده‌ی مشئوم، رابطه‌ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه‌ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده‌ی پیرمرد می‌ترسیدم. روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش به کلی چشم‌پوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز، تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم؛ ولی همین که پرده‌ی جلوئی] پستورا پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک - مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته - جلوئی] من بود. اصلاً هیچ منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد. روزنه‌ی چهارگوشه‌ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم، ولی هر چه دیوانه‌وار روی بدنه‌ی دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم، کمترین نشانه‌ای از روزنه‌ی دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت و قطور، ضربه‌های من کارگر نبود؛ یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز؛ بلکه دو ماه و

چهار روز، مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان بر می‌گردند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم؛ به طوری که همه‌ی سنگ‌ها و همه‌ی ریگ‌های اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آن جا دیده بودم، پیدا نکردم. آن قدر شب‌ها جلو [ی] مهتاب، زانو به زمین زدم، از درخت‌ها، از سنگ‌ها، از ماه - که شاید او به ماه نگاه کرده باشد - استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه‌ی موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه‌ی این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا، رابطه و وابستگی داشته باشد؛ مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده، بایستی از یک چشمه‌ی منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه‌ی معمولی نبوده و دست‌های مادی، دست‌های آدمی آن را ندوخته بود. او یک وجود برگزیده بود. فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر، گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد، صورتش می‌پلاسید و اگر با انگستان بلند و ظریفش، گل نیلوفر معمولی را می‌چید، انگشتش مثل ورقِ گل پژمرده می‌شد.

همه‌ی این‌ها را فهمیدم. این دختر، نه، این فرشته برای من سرچشمه‌ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی، او را کلفت و پژمرده می‌کرد. از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد



نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب، جلو[ی] من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی ام برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یک طرفه بود و جوابی برایم نداشت، زیرا او مرا ندیده بود؛ ولی من احتیاج به این چشم‌ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه‌ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم اما افسوس به جای این که این داروهای ناامیدی، فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای این که فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او، خیلی سخت‌تر از پیش، جلوم<sup>۴</sup> مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشم‌هایم که باز بود و یا روی هم می‌گذاشتم، در خواب و در بیداری او جلو[ی] من بود. از میان روزنه‌ی پستوی اتاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می‌شد، دایم جلو[ی] چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، چه‌طور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو،

و بته‌ی گل نیلوفر را پیدا بکنم؛ همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم، مثل این که نیرویی مرا به این کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می‌خواستم محلی که روز سیزده به در او را در آن جا دیده بودم، پیدا بکنم؛ اگر آن جا را پیدا می‌کردم، اگر می‌انستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد؛ ولی افسوس به جز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌ی اسب و سکی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید، چیز دیگری نبود؛ آیا من حقیقتاً یا او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزبه‌ی بدبخت پستوی اتاقم دیدم؛ مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه بو می‌کشد و جستجو می‌کند، اما همین که از دور زنبیل می‌آورند، از ترس می‌رود و پنهان می‌شود؛ بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبه‌ی تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود؛ برای من او یک دسته گلِ تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود؛ در هوای بارانی که از زنگی رنگ‌ها و بی‌حیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یک نوع آزادی و راحتی حس می‌کردم و مثل این بود که باران، افکار تاریک مرا می‌شست. در این شب آن چه نباید بشود شد؛ من بی‌اراده پُرسه می‌زدم ولی در این ساعت‌های تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست،

خیلی سخت تر از همیشه، صورت هول و محو او مثل این که از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشی های روی جلد قلمدان جلو [ی] چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم، گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، به طوری که درست جلو [ی] پایم را نمی دیدم. ولی از روی عادت - از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود - جلو [ی] در خانه ام که رسیدم، دیدم یک هیكل سیاه پوش، هیكل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی دانم چرا بی اراده، چشمم به طرف هیكل سیاه پوش متوجه شد و دو چشم مؤدب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود - همان چشم هایی را که به صورت انسان خیره می شد، بی آنکه نگاه بکند - شناختم. اگر او را سابق بر این [هم] ندیده بودم، می شناختم؛ نه، گول نخورده بودم، این هیكل سیاه پوش او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می بیند - خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند - مات و منگ ایستادم؛ سر جای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشت هایم را سوزانید؛ آن وقت یک مرتبه به خودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد؛ خودم را کنار کشیدم، او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، در اتاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اتاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده؛ صورتش در سایه واقع شده بود.

نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت؛ مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده، مانند یک نفر خوابگرد آمده بود. در این لحظه، هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم، نمی تواند تصور بکند؛ یک جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم. نه، گول نخورده بودم؛ این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف، وارد اتاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت، چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من، او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماورای بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده‌ی همه‌ی صورت‌های آدم‌های دیگر را برایم می آورد، به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه، تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم‌های درشت، چشم‌های بی اندازه درشت او دیدم، چشم‌های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم هایش، در چشم‌های سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسون‌گر آن غوطه‌ور شدم،

مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند. زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورد، بودم، یک کیف ناگفتنی کرده بودم. قلبم ایستاد، جلو [ای] نفس خودم را گرفتم؛ می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود. سکوت او حکم مُعجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم. چشم‌های حسنه [ای] او - مثل این که یک چیز غیر طبیعی که همه کسرها می‌تواند سیاه، مثل این که مرگ را دیده باشد - آهسته به هم رفت، پلک‌های چشمش سه شد و من مانند غریقی که بعد از تَقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید، از شدت حرارت تب به خودم لرزیدم و با سرآسنین، عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همین طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید؛ رنگ صورتش مهتابی، و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود، خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای این که او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشم‌هایش بسته شده بود. اما هرچه به صورتش نگاه کردم، مثل این بود که او از من به کلی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوش‌های حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از

صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی‌رسد - اما مثل این که به من الهام شد؛ بالای رف، یک بغلی شراب کهنه - که از پدرم به من ارث رسیده بود - داشتم. چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم. پاورچین پاورچین کنار تخت خواب رفتم؛ دیدم مانند بچه‌ی خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلیدشده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگی‌ام احساس آرامش، ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرده، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم؛ چه صورت بچه‌گانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته‌ی عذاب - چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آن قدر آرام، آن قدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد، ببوسم. نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم به اختیار خودم نبود - و روی زلفش کشیدم، زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

بعد انگستانم را در زلفش فرو بردم؛ موهای او سرد و نمناک بود، سرد، کاملاً سرد. مثل این که چند روز می‌گذشت که مرده بود؛ من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه‌ی او برده، روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمی‌شد؛ آینه را آوردم جلو [ی] بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت. خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم، رفتم روی تخت خواب، پهلویش خوابیدم؛ مثل نر و ماده‌ی مهر گیاه به هم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده‌ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار را می‌داد؛ تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. همه‌ی کوشش‌های من بیهوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او این جا در اتاق من، در تخت خواب من آمده، تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد! تا زنده بود، تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد، ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم‌های بسته شده، آمد و خودش را تسلیم من کرد؛ با چشم‌های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود - و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من به جز زندگی زهرآلود،

زندگی دیگری را نمی توانستم داشته باشم - حالا این جا در اتاقم تن و سایه اش را به من داد. روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت؛ گویا سایه ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آن جا افتاده بود؛ عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم ها و موش های زیر زمین تهیه شده بود. من در این اتاق فقیر پر از نکبت و مسکنت - در اتاقی که مثل گور بود - در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ی دیوارها فرو رفته بود، بایستی یک شب بلند و تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده به سر ببرم؛ با مرده ی او. به نظرم آمد که تا دنیا دنیا است، تا من بوده ام، یک مرده، یک مرده ی سرد و بی حس و حرکت در اتاق تاریک با من بوده است. در این لحظه، افکارم منجمد شده بود؛ یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگی ام مربوط به همه ی هستی هایی می شد که دور من بودند، به همه ی سایه هایی که در اطرافم می لرزیدند؛ و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله ی رشته های نامریی، جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود. هیچ گونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد؛ من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشی های قدیمی، به اسرار کتاب های مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش



زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در این جور مواقع، هرکس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده‌ی خودشان را به وسیله‌ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد؛ ولی من، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود، چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یک جور ویر و شور مخصوصی بود؛ می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه به هم بسته شده بود، روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است؛ همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد!

بالاخره چراغ را که دود می‌زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم. جلو [ی] نور لرزان شمع، حالت صورتش آرام‌تر شد و در سایه روشن اتاق، حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم، آمدم کنار تخت او - چون دیگر

این تخت مال او بود - می خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و به یک حالت بود، سرفارغ از رویش بکشم؛ روی کاغذ خطوط، اصلی آن را ضبط بکنم؛ همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود، انتخاب بکنم. نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم، یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت، پیش خودم مجسم بکنم؛ یک نگاه به صورت او بیندازم، بعد چشمم را ببندم و خط‌هایی که از صورت او انتخاب می‌کردم، روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم. بالاخره در زندگی بی حرکت خط‌ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه‌ی نقاشی مرده‌ی من تناسب مخصوصی داشت، نقاشی از روی مرده؛ اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم! ولی چشم‌ها، چشم‌های بسته‌ی او، آیا لازم داشتم که دوباره آن‌ها را ببینم، آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم، ولی هیچ‌کدام موافق میل من نمی‌شد؛ هرچه می‌کشیدم، پاره می‌کردم؛ از این کار نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم.

تاریک روشن بود، روشنایی کدوری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اتاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم‌ها؟ آن چشم‌هایی که به حال سرزنش بود

مثل این که گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد، آن چشم‌ها را نمی‌توانستم روی کاغذ بیاورم؛ یک مرتبه همه‌ی زندگی و یادبود آن چشم‌ها از خاطر من محو شده بود. کوشش من بیهوده بود، هرچه به صورت او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم؛ ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم‌کم گل انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو [ای] دکان قصابی بود، جان گرفت و چشم‌های بی‌اندازه باز و متعجب او - چشم‌هایی که همه‌ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می‌درخشید - چشم‌های بیمار سرزنش دهنده‌ی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد. برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش به هم رفت؛ این پیشامد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم‌های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد، از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم؛ به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده، اما از نزدیک، بوی مرده، بوی مرده‌ی تجزیه شده، را حس کردم. روی تنش کرم‌های کوچک در هم می‌لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو [ای] روشنایی شمع پرواز می‌کردند. او کاملاً مرده بود ولی چرا، چه‌طور چشم‌هایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار، صورت

او، نه چشم‌هایش بود و حالا این چشم‌ها را داشتم، روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی‌خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه‌ی کرم‌ها و موش‌های زیرزمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست‌نشانده‌ی او. هر دقیقه که مایل بودم، می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. نقاشی را با احتیاط هرچه تمام‌تر بردم در قوطی حلبی خودم، که جای دخلم بود، گذاشتم و در پستوی اتاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت، گویا به اندازه‌ی کافی خستگی در کرده بود. صداهاى دور دست خفیف به گوش می‌رسید، شاید یک مرغ یا پرنده‌ی رهگذری خواب می‌دید؛ شاید گیاه‌ها می‌رویدند؛ در این وقت ستاره‌های رنگ‌پریده، پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت، بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اتاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد. اما همه‌ی این کارها برای این که کسی نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت! به علاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد، همه‌ی این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. من به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز، هیچ کس از مردمان معمولی، هیچ کس به غیر از من نمی‌بایستی که چشمش به

مرده‌ی او بیفتد. او آمده بود در اتاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود، برای این که کس دیگری او را نبیند؛ برای این که به نگاه بیگانه آلوده نشود. بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه‌ی خودم می‌گذاشتم و با خودم می‌بردم بیرون؛ دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اتاقم داشتم، آوردم و خیلی بادقت، اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود - پاره کردم؛ مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم، چکه‌های خون لخته شده‌ی سرد از گلویش بیرون آمد؛ بعد دست‌ها و پاهایش را بریدم و همه‌ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم. در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همین که فارغ شدم، نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود؛ هیچ وقت، آن قدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود؛ نه، هرگز نمی‌توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اتاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی، دیاری دیده نمی‌شد؛ کمی دورتر، درست دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته

بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود، دیده نمی شد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده‌ی دو رگه‌ی خشک و زنده‌ای کرد به طوری که موهای تنم راست شد و گفت:

« - اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان؛ به کالسگه‌ی نعش کش هم دارم! من هر روز مرده‌ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک می سپرم ها، من تابوت هم می سازم؛ به اندازه‌ی هر کسی تابوت دارم، به طوری که مو نمی زنه! من خودم حاضرم، همین الآن!...»

قهقهه خندید به طوری که شانه‌هایش می لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

« - لازم نیس، من خونه‌ی تو رو بلدم، همین الآن هان.»

از سر جایش بلند شد؛ من به طرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اتاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسگه‌ی نعش کش کهنه و اسقاط، دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود؛ پیرمرد، قوز کرده، آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند. من چمدان را به زحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم؛ بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، از بینی

آن‌ها بخار نفسشان مثل لوله‌ی دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایمی بر می‌داشتند؛ دست‌های لاغر بلند آن‌ها مثل دزدی که طبق قانون انگشت‌هایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند، آهسته، بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله‌های گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود؛ یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی، سر تا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسگه‌ی نعش‌کش، آب تو دلم تکان نمی‌خورد؛ فقط سنگینی چمدان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم.

مرده‌ی او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داده. مه غلیظ، اطراف جاده را گرفته بود. کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت؛ اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوه‌های بریده‌بریده، درخت‌های عجیب و غریب توسری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن، خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد؛ این پنجره‌ها به چشم‌های گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد، شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد؛ شاید برای سایه‌ی موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسگه‌چی مرا از جاده‌ی مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد؛

بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آن‌ها خانه‌های پست و بلند، به شکل‌های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آن‌ها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یک مرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد؛ ابرهای سنگین باردار، قله‌ی کوه‌ها را در میان گرفته، می‌فشرده‌اند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آن که مدت‌ها رفتیم، نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف کالسگه‌ی نعلکش ننگه داشت؛ من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه، یک محوطه‌ی خلوت، آرام و باصفا بود؛ یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی به نظرم آشنا آمد، مثل این که خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی پوشیده شده بود، به نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود. من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسگه‌چی رویش را برگردانید و گفت:

« - اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمی‌شه، پرنده پر نمی‌زنه هان!... »

من دست کردم جیبم کرایه‌ی کالسگه‌چی را بپردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسگه‌چی خنده‌ی خشک زنده‌ای کرد و گفت:

« - قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت رو بلدم، دیگه با من کاری



نداشتین هان؟ همین قدر بدون که در قبرکنی من بی سررشته نیستم  
هان؟ خجالت نداره بریم همین جا نزدیک رودخونه، کنار درخت  
سرو، یه گودال به اندازه‌ی چمدون برات می‌کنم و می‌روم.»  
پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم،  
از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم  
کنار تنه‌ی درختی که پهلوی رودخانه‌ی خشکی بود؛ او گفت:  
«- همین جا خوبه؟»

و بی آن که منتظر جواب من بشود، با بیلچه و کلنگی که همراه  
داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاختم و سر جای  
خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه  
کاری مشغول بود. در ضمن کند و کاو چیزی شبیه کوزه‌ی لعابی پیدا  
کرد آن را در دستمال چرکی پیچیده، بلند شد و گفت:  
«- این هم گودال هان، درس به اندازه‌ی چمدونه، مو نمی‌زنه  
هان!»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی  
بیشتر نداختم، پیرمرد خنده‌ی خشک چندش‌انگیزی کرد و گفت:  
«- نمی‌خواد، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان؛ وانگهی عوض  
مزد من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری  
هان!»

بعد با هیکل خمیده‌ی قوزکرده‌اش می‌خندید! به طوری که شانه  
هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود، زیر بغلش  
گرفته بود و به طرف کالسگه‌ی نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی

بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، صدای زنگوله‌ی گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت توده‌ی مه از چشم من ناپدید شد.

همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت. دور خودم را نگاه کردم: این جا محوطه‌ی کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه، آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یک رودخانه‌ی خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد. این محل دنج، دورافتاده و بی سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشم‌های درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد، جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده‌ی دیگران باشد، همان طوری که در زندگی‌اش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم؛ گودال درست به اندازه‌ی چمدان بود، مو نمی‌زد؛ ولی برای آخرین بار خواستم فقط یک بار در آن، در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم، دیاری دیده نمی‌شد؛ کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم؛ اما وقتی که گوشه‌ی لباس سیاه او را پس زدم، در میان خون دلمه شده و کرم‌هایی که در هم می‌لولیدند، دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت، رک زده، به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشم‌ها غرق

شده بود. به تعجیل، در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم؛ بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم؛ بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود، به طوری که هیچ‌کس نتواند آن را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد، نگاهی به خودم انداختم؛ دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده‌ی سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم می‌لولیدند. خواستم لکه‌ی خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هرچه آستینم را با آب دهن ترمی کردم و رویش می‌مالیدم، لکه‌ی خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد، به طوری که به تمام تنم نشد! می‌کرد و سرمای لزوج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود؛ نم‌نم باران می‌آمد؛ من بی‌اراده رد چرخ کالسگه‌ی نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. همین که هوا تاریک شد، جای چرخ کالسگه‌ی نعش‌کش را گم کردم. بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم، آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که به کجا خواهم رسید، چون بعد از او، بعد از آن که آن چشم‌های درشت را میان خون دل‌مه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود، راه می‌رفتم؛ چون دو

چشمی که به منزله‌ی چراغ آن بود، برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود، تولید شده بود. این سکوت یک جور زبانی است که ما نمی‌فهمیم. از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد، و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم؛ ناگهان صدای خنده‌ی خشک زنده‌ای مرا به خودم آورد، رویم را برگردانیدم، دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته [ی] زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو می‌خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می‌گی این وقت شب من تو قبرسون چه کار دارم! اما نترس، سر و کار من با مرده هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس، هان؟ من تمام راه و چاه‌های این جا رو بلدم؛ مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم، این گلدون از زیر خاک در اومد؛ می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این کوزه رو به تو می‌دم، به یادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم، پیرمرد با

خنده‌ی خشک چندش انگیزی گفت:

« - هرگز، قابلی نداره، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم؛ همین بغل، من یه کالسگه‌ی نعش کش دارم، بیا تو رو به خونت برسونم هان، دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شانۀ هایش می لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده‌ی پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده، یک کالسگه‌ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود؛ پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی بلند آن گذاشتم، برای این که اطراف خودم را بتوانم ببینم؛ کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند، پاهای آن‌ها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته می شد. صدای زنگوله‌ی گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. از پشت ابر، ستاره‌ها مثل حدقه‌ی چشم‌های براقی که از میان خون دلمه شده‌ی سیاه بیرون آمده باشد، روی زمین را نگاه می کردند. آسایش گوارایی سر تا پایم را فرا گرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه‌ی مرا فشار می داد. درخت‌های پیچ در پیچ، با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکل‌های بریده‌بریده‌ی

هندسی با پنجره‌های متروک سیاه، کنار جاده رج کشیده بودند، ولی بدنه‌ی دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد؛ درخت‌ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردند، ولی به نظر می‌آمد که ساقه‌ی نیلوفرها توی پای آن‌ها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه‌ی جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته بود، و همه‌ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم، مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گردانید. کالسگه‌ی نعش‌کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسگه پایین جستم. جلو [ی] در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلبی - همان قوطی حلبی که قلکم بود و در پستوی اتاقم قایم کرده بودم - برداشتم آدمم دم در، که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسگه‌چی بدهم. ولی او غیبتش زده بود، اثری از آثار او و کالسگه‌اش دیده نمی‌شد؛ دوباره مایوس به اتاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم؛ کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و یک طرف تنه‌ی آن به شکل لوزی، حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن...

میان حاشیه‌ی لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، چشم‌های درشت‌تر از معمول، چشم‌های

سرزنش دهنده داشت؛ مثل این که از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سرزده بود که خودم نمی‌دانستم. چشم‌های افسون‌گر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشم‌ها می‌ترسید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن می‌درخشید، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم، از توی قوطی حلبی بیرون آوردم؛ مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل این که عکس یکدیگر بودند؛ هر دو [ای] آن‌ها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آن‌ها را نمی‌شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی به این تصویر داده بود و شراره‌ی روح شروری در ته چشمش می‌درخشید. نه، باور کردنی نبود؛ همان چشم‌های درشت بی‌فکر، همان قیافه‌ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می‌خواستم از خودم بگریزم؛ آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی‌های زندگی‌ام دوباره جلو [ای] چشمم مجسم شد. آیا فقط چشم‌های یک نفر در زندگی‌ام کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشم‌ها، چشم‌هایی که مال او بود، به من نگاه می‌کردند! نه، قطعاً

تحمل ناپذیر بود. چشمی که خودش آن جا نزدیک کوه کنار تنه‌ی درخت سرو، پهلوی رودخانه‌ی خشک به خاک سپرده شده بود، زیر گل‌های نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه‌ی گیاه‌ها به زودی در حدقه‌ی آن فرو می‌رفت که شیرهاش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می‌کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم، ولی به واسطه‌ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد، چون فهمیدم که یک نفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود، همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، که با خشت‌های وزین ساخته شده بود، مردمانی زندگی می‌کردند که حالا استخوان آن‌ها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آن‌ها در گل‌های نیلوفر کبود زندگی می‌کرد، میان این مردمان یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید یک نفر روی قلمدان‌ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من، و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گذاخته، درست مثل من؛ همین به من دلداری می‌داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم



منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشی‌ها گذاشتم؛ چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکس‌ها خیره شدم، چون می‌خواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که می‌توانست افکار مرا جمع‌آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود، کشیدم تا این افیون غریب همه‌ی مشکلات و پرده‌هایی که جلو [ی] چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند. حالی که انتظارش را می‌کشیدم، آمد و بیش از انتظارم بود: کم‌کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد. مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و مو شکاف شده بود، پرواز می‌کردم. یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسون‌گر و گوارا، بعد دنباله‌ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگ‌ها حل می‌شد. در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازش‌های اثری بود. صدای قلبم را می‌شنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد، اگر می‌توانست دوام داشته باشد، اگر چشم‌هایم که به هم می‌رفت، در وراء خواب آهسته

در عدم صرف می‌رفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکه‌ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد و بعد از این امواج و اشکال، آن قدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به کلی محو و ناپدید می‌شد، به آرزوی خود رسیده بودم.

کم‌کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد؛ مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. مُتَدَرِجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده‌ی زمان بچگی خودم را می‌دیدم؛ نه تنها می‌دیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آن‌ها را حس می‌کردم، و لحظه به لحظه کوچک‌تر و بچه‌تر می‌شدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم؛ بعد از سر چنگک رها شدم. می‌لغزیدم و دور می‌شدم ولی به هیچ مانعی برنمی‌خوردم؛ یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود. بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده، پی در پی جلو [ای] چشمم نقش می‌بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آن جا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق

خودم به آن انس داشتم، مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود؛ یک دنیای دیگر، ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام؛ در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه سوز سر طاقچه‌ی اتاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه‌ی اتاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود؛ دست‌هایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود. قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند؛ وانگهی مدت‌ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله‌ی شراب زهرآلود را که سر رف بود، به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه‌ی اجباری شده بود؛ می خواستم این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه می کرد، بیرون بکشم؛ می خواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه سوز را جلو کشیدم و این طور شروع کردم:

من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند؛ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آن چه که نباید بشود، شد، کی می داند، شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر، یک دسته گزمه‌ی مست برای دستگیر کردنم بیایند. من هیچ

مایل نیستم که لاشه‌ی خودم را نجات بدهم، به علاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از این که به دست آن‌ها بیفتم، یک پیاله از آن بغلی شراب - از شراب موروثی خودم - که سر رف گذاشته‌ام، خواهم خورد.

حالا می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن را، نه، شراب آن را، قطره‌قطره در گلولی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آن که بروم، دردهایی که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه\* گوشه‌ی این اتاق خورده است، روی کاغذ بیاورم؛ چون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد! وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچک‌ترین ارزش را داشته باشد؟ آن چه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آن که من رفتم، به درک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند؛ من فقط برای این احتیاج به نوشتن - که عجالتاً برایم ضروری شده است - می‌نویسم. من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه‌ی خودم، ارتباط بدهم؛ این سایه‌ی شومی که جلو روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آن چه که می‌نویسم، به دقت می‌خواند و

---

\* سلعه یا سِلعه: جوش، دمل یا غده‌ی زیر پوست بدن

می بلعد. این سایه حتماً بهتر از من می فهمد! فقط با سایه‌ی خودم خوب می توانم حرف بزنم؛ اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند، فقط او می تواند مرا بشناسد، او حتماً می فهمد... می خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده، به او بگویم: «این زندگی من است!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است، ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای سفید، چشم‌های واسوخته و لب شکری دارد. من می ترسم از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می بینم؛ اما برای این که بتوانم زندگی خودم را برای سایه‌ی خمیده‌ام شرح بدهم، باید یک حکایت نقل بکنم. اوه، چه قدر حکایت‌هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچ کدام حقیقت ندارد! من از قصه‌ها و عبارت‌پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه، این را دیگر نمی دانم. من نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام، مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است؛ در هر صورت، من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جور به جور شنیده‌ام و از بس که دید چشم‌هایم روی سطح اشیای مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است -

حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشیا، به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم! نمی‌دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه‌ی حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور کنم یا نه؟

آیا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی‌دانم؛ ولی حالا که در آینه نگاه کردم، خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مُرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد؛ سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه‌ی انگور را بفشارم و شیرهی آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه‌ی پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه‌ی فکرهایی که عجالتاً در کله‌ام می‌جوشد، مال همین الآن است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد؛ یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آن جایی که همه‌ی روابط من با دنیای زنده‌ها بُریده شده، یادگارهای گذشته جلوم\* نقش می‌بندد؛ گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من، جُز حرف‌های پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجالی با تشدید، همین لغت را می‌جستم - برای رجاله‌ها که زندگی آن‌ها موسم و حد معینی دارد، مثل فصل‌های

سال و در منطقه‌ی معتدل زندگی واقع شده است، صدق می‌کند. ولی زندگی من، همه‌اش یک فصل و یک حالت داشته؛ مثل این است که در یک منطقه‌ی سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است؛ در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع، آب می‌کند.

میان چهاردیواری که اتاق مرا تشکیل می‌دهد و حصار می‌دهد دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خُرده خُرده آب می‌شود، نه، اشتباه می‌کنم - مثل یک کنده‌ی هیزم تراست که گوشه‌ی دیگران افتاده و به آتش هیزم‌های دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اتاقم مثل همه‌ی اتاق‌ها با خشت و آجر روی خرابه‌ی هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده؛ بدنه‌ی سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد؛ درست شبیه مقبره است. کمترین حالات و جزئیات اتاقم کافی است که ساعت‌های دراز، فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کارتنگ\* گنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند. میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده، جای نَنوی\*\* است. کمی پایین میخ، از گچ دیوار، یک تخته وَر آمده و از زیرش بوی

\* کارتن: عنکبوت

\*\* نَنو یا نَنی: نوعی گهواره از چرم یا پارچه‌ی ضخیم که دو سر آن به دو دیوار یا درخت مقابل

هم بسته می‌شود.

اشیا و موجوداتی که سابق بر این در این اتاق بوده‌اند، استشمام می‌شود؛ به طوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پربکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشی‌های قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاکینه‌ی سوخته، بوی پیازداغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مُرده یا در حال نزع\* که همه‌ی آن‌ها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه‌ی خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آن‌ها معلوم نیست، ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آن‌ها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است و از آن جا مرا مربوط با شهرری می‌کند؛ شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه و پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد؛ شهری که بزرگ‌ترین شهر دنیا به شمار می‌آید، پشت اتاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. این جا گوشه‌ی اتاقم، وقتی که چشم‌هایم را به هم می‌گذارم، سایه‌های مخلوط شهر: آن چه که در من تأثیر کرده با کوشک‌ها، مسجدها و باغ‌هایش همه جلو [ی] چشمم مجسم می‌شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند.



ولی در اتاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من، آینه مهم تر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره‌ی شهر دکان قصابی حقیری جلو [ی] دریچه‌ی اتاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می‌رساند. هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم. هر روز صبح زود، دو یابوی سیاه لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دست‌های خشکیده‌ی آنها منتهی به سم شده، مثل این که مطابق یک قانون وحشی، دست‌های آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلو [ی] دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته‌اش می‌کشد، اول لاشه‌ی گوسفندها را با نگاه خریداری و رانداز می‌کند، بعد دو تا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبه‌ی آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد. یابوها نفس زنان به راه می‌افتند. آن وقت قصاب، این جسدهای خون‌آلود را با گردن‌های بریده، چشم‌های رک\* زده و پلک‌های خون‌آلود - که از میان کاسه‌ی سر کبودشان در آمده است - نوازش می‌کند، دست‌مالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر می‌دارد، تن آنها را به دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لُخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یک جور کیف و لذت

\* سخن زیر لب که از روی خشم و ناراحتی گفته می‌شود، زک، زک.

هم می‌برد. آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قُرُق کرده و همیشه با گردن کج و چشم‌های بی‌گناه، نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همه‌ی این‌ها را می‌داند؛ آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره‌ی او یک دست‌غاله\*، دو تا نعل، چند جور مهره‌ی رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانهِ دندان‌ه شکسته، یک بیلچه و یک کوزه‌ی لعابی گذاشته که رویش را با دستمال چرک انداخته. ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام؛ همیشه با شال‌گردن چرک، عبای ششتری، یخه‌ی باز که از میان او پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته که ناخوشی سمج و بی‌حیایی آن را می‌خورد و طلسمی که به بازویش بسته، به یک حالت نشسته است. فقط شب‌های جمعه با دندان‌های زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند، گویا از همین راه نان خودش را در می‌آورد. چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل این است که در کابوس‌هایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آن‌ها بوده است. پشت این کله‌ی مازویی و تراشیده‌ی او که دورش عمامه‌ی شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او، چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرز روییده است؟ گویا سفره‌ی روبروی پیرمرد و بساط خِنزِرِ پَنزِرِ او با

زندگی اش رابطه‌ی مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم. دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می‌آورد.

این‌ها رابطه‌ی من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه‌ی او هم هست، دایه‌ی هر دومان است، چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او، مادر من هم بود، چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت، مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایت‌ها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دو قلو بوده‌اند، هر دوی آن‌ها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتا صدایشان یک جور بوده به طوری که تشخیص آن‌ها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه‌ی معنوی و حس همدردی هم بین آن‌ها وجود داشته است، به این معنی که اگر یکی از آن‌ها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است؛ به قول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هر دوی آن‌ها شغل

تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه‌ی گلدار، پارچه‌ی پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌برند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي می‌فرستاده. بعد از مدتی، پدرم عاشق یک دختر باکره، بوگام‌داسی، رقااص معبد لینگم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو[ی] بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است؛ یک دختر خونگرم زیتونی با پستان‌های لیمویی، چشم‌های درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی، یعنی مادرم، با ساری ابریشمی رنگین زر دوزی، سینه‌ی باز، سر بند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقه‌ی طلائی که از پره‌ی بینی گذرانده بود، چشم‌های درشت سیاه خمار و مورب، دندان‌های براق با حرکات آهسته‌ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می‌رقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته می‌زده‌اند - آهنگ پرمعنی که همه‌ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله‌ی حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز - حرکات مقدس - بوگام‌داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی به

طول شانه و بازوهایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است؛ این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد؛ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، به مفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده است. عطری که بوی شیرهی درخت‌های دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده، جان می‌دهد، بوی مجری\* دوا، بوی دواهایی که در اتاق بچه داری نگه می‌دارند و از هند می‌آید؛ روغن‌های ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است، لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همه‌ی این‌ها یادگارهای دور و کشته شده‌ی پدرم را بیدار کرده، پدرم به قدری شیفته‌ی بوگام‌داسی می‌شود که به مذهب دختر رقا ص - به مذهب لینگم - می‌گردد ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود، او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر می‌گردد ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه‌ی پدرم جور می‌آمده، یک دل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته، این کار را آسان می‌کند. همین که قضیه کشف می‌شود، مادرم می‌گوید که هر دو [ی] آن‌ها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم

آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند، به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه چال با یک مارناگ بیندازند و هر یک از آنها که او را مارگزید، طبیعتاً فریاد می زند، آن وقت مارافسا در اتاق را باز می کند و دیگری را نجات می دهد و بوگام داسی به او تعلق می گیرد.

قبل از این که آنها را در سیاه چال بیندازند، پدرم از بوگام داسی خواهش می کند که یک بار دیگر جلو [ی] او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو [ی] روشنایی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می رقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب می خورد. بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مارناگ می اندازند، عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله ی مخلوط با خنده ی چندشناکی بلند می شود، یک فریاد دیوانه وار؛ در را که باز می کنند، عمویم از اتاق بیرون می آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم های گرد و شرربار و دندان های زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق و سر کوچک می شده از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اتاق خارج می شود. مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عمویم می شود؛ یک چیز وحشتناک، معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده بوده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه ی این آزمایش، اختلال فکری برایش پیدا شده

بوده، زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از این رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است - آیا همه‌ی این افسانه مربوط به زندگی من نیست، یا انعکاس این خنده‌ی چندش‌انگیز و وحشت این آزمایش، تأثیر خودش را در من گذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این به بعد من به جز یک نان خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتنی خودش با بوگام‌داسی به شهر ری بر می‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه‌ی من باشد، می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی، مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ مار هندی حل شده بود، برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد؛ شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه‌ی انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود؛ از همان زهری که پدرم راکشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گران‌بهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد، مثل این که مارناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند؛ در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوزکرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می‌کند و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر

خود را بلند می‌گیرد، چشم‌هایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است، پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

به هر حال، من بچه‌ی شیرخوار بوده که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته‌ی مرا هم شیر می‌داده است و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش، همین لکاته، بزرگ شدم.

- از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. به قدری او را دوست داشتم که دخترش همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود، به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یک بار، این دختر خودش را به من تسلیم کرد - هیچ وقت فراموش نخواهم کرد - آن هم سربالین مادر مرده‌اش بود. خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همین که همه‌ی اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری، بلند شدم، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند، برای این که شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه‌ی روی صورتش را که پس زدم، عمه‌ام را با آن قیافه‌ی باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل این که همه‌ی علاقه‌های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می‌کرد. ولی در عین حال، مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد. لبخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لب او خشک



شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اتاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم، با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است، وارد شد و روبه روی مادر مرده، مادرش، با چه حرارتی خودش را به من چسبانید، مرا به سوی خودش می کشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم، مرده با دندان های ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود؛ به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی اختیار، او را در آغوش کشیدم و بوسیدم؛ ولی در این لحظه پرده ی اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده ی خشک و زننده ی چندش انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می شد، به طوری که شانیه هایش تکان می خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو روم، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که به حالت تمسخر آمیز به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم، برای خاطر همین لکاته، شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود این که خواهر برادر شیرینی بودیم، برای این که آبروی آن ها به باد نرود، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم، چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی دانستم، من اصلاً نتوانستم بدانم، فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی، وقتی که توی اتاق تنها ماندیم، من هر چه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و

لخت نشد. می گفت: «بی نمازم.» مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش می لرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند. کسی باور نمی کند، یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپ هایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول، روی زمین خوابیدم و شب های بعد هم از همین قرار، جرأت نمی کردم؛ بالاخره مدت ها گذشت که من آن طرف اتاق روی زمین می خوابیدم، کی باور می کند؟ دو ماه، نه، دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود؛ نمی دانم. شاید همان دستمالی بود. که از شب اول عشق بازی خودش نگه داشته بود، برای این که بیشتر مرا مسخره بکند؛ آن وقت، همه به من تبریک می گفتند، به هم چشمک می زدند، و لابد توی دلشان می گفتند: «یارو دیشب قلعه رو گرفته؟» و من به روی مبارکم نمی آوردم. به من می خندیدند، به خیریت من می خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی این ها را بنویسم.

بعد از آن که فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد و شاید به علت این که آخوند چند کلمه ی عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود، از من بدش می آمد - شاید می خواست آزاد باشد - بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی کردم، اما بعد از کشمکش سخت، او بلند شد

و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد، بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود؛ از آن شب به بعد، اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شب‌ها وقتی که وارد خانه می شدم، او هنوز نیامده بود؛ نمی دانستم که آمده است یا نه، اصلاً نمی خواستم که بدانم، چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده‌ام. خواستم به هر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم، این را دیگر کسی باور نخواهد کرد! از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد، کشیک می کشیدم، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم، با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم؛ آن هم چه فاسق‌هایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مُفتی، سوداگر، فیلسوف که اسم‌ها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله‌پز بودند. همه‌ی آن‌ها [را] به من ترجیح می داد! با چه خفت و خواری، خودم را کوچک و ذلیل می کردم، کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زخم از دستم در برود. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسق‌های زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه‌ی احمق‌ها به ریشم می خندیدند. اصلاً چه طور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آن‌ها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود. آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته‌ی خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش

داشتم و یا همه‌ی این‌ها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی‌دانم. تنها یک چیز را می‌دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی‌دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت! فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می‌کردم که با او در جزیره‌ی گمشده‌ای باشم که آدمی‌زاد در آن‌جا وجود نداشته باشد، آرزو می‌کردم که یک زمین‌لرزه یا طوفان و یا صاعقه‌ی آسمانی همه‌ی این رجاله‌ها - که پشت دیوار اتاقم نفس می‌کشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند - همه را می‌ترکانید و فقط من و او می‌ماندیم.

آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی یا یک اژدها، را به من ترجیح نمی‌داد؟ آرزو می‌کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم. به نظرم می‌آید که این نتیجه‌ی عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه‌ی من کیف و لذت می‌برد، مثل این که دردی که مرا می‌خورد، کافی نبود! بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم، مثل مرده‌ی متحرک. هیچ کس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه‌ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود، به من سرزنش می‌کرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که درگوشی به هم می‌گفتند: «این زن بیچاره چه طور تحمل این شوور\* دیوونه رو می‌کنه؟» حق به جانب آن‌ها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم، باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می‌کردم، گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو [ی] دکان قصابی شده بود؛ تنم پرحرارت و چشم‌هایم حالت خمار و غم‌انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم و در چشم‌هایم غبار مرگ را دیده بودم؛ دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند؛ حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود! با عمامه‌ی شیر و شگری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوا ی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است! باری، همین که آمد، سر بالین من نشست، نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کنند و زرنیخ بدهم. چند نسخه‌ی بلند بالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرزوف، زیتون، رُب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر!

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام - دایه‌ی او هم بود - با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشه‌ی اتاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانی‌ام آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلاً او به من گفت: که زخم از توی تنو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، به قدری می‌جویده که زخم می‌شده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد؛ به نظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت

بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود، وقتی که خیلی کوچک بودم و در اتاقی که من و زنم توی نئو پهلوی هم خوابیده بودیم، یک ننوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست، همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمت‌های این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم، برایم امر طبیعی شده.

چون ناخوشی، دنیای جدیدی در من تولید کرد؛ یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگ‌ها و میل‌هایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد و گیروودارهای این مثل‌ها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می‌کردم؛ حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم، همه‌ی این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به‌توسط این مثل‌ها به نسل‌های بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرف‌ها را زده‌اند، همین جماع‌ها را کرده‌اند، همین گرفتاری‌های بچه‌گانه را داشته‌اند؛ آیا سرتاسر زندگی، یک قصه‌ی مضحک، یک مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه‌ی خودم را نمی‌نویسم؟ قصه، فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر مثل‌سازی مطابق روحیه‌ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم، آهسته بخوابم؟

خواب راحت بی دغدغه! بیدار که می شدم، روی گونه‌هایم سرخ - به رنگ گوشت جلو [ی] دکان قصابی - شده بود؛ تنم داغ بود و سرفه می کردم، چه سرفه‌های عمیق ترسناکی! سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چاله‌ی گمشده‌ی تنم بیرون می آمد، مثل سرفه‌ی یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از این که خوابم ببرد با خودم حرف می زدم؛ در این موقع حس می کردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه‌ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوش‌ها می دانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می شود. قلبم به شدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشم‌هایم باز بود، ولی کسی را نمی دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود. چند دقیقه گذشت، یک فکر ناخوش برایم آمد، با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم، دایه‌ام گفت، دخترم - مقصود، زخم، آن لکاته بود - آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان می داد - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده - کاش در همان لحظه مرده بودم؛ شاید آن بچه‌ای که آبستن بود، مُرده است، آیا بچه‌ی او به

دنیا آمده بود؟ من نمی دانستم.

در این اتاق که هر دم برای من تنگ تر و تاریک تر از قبر می شد،  
دایم چشم به راه زخم بودم، ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود  
که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و  
چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد؛ برای  
کسی که در گور است، زمان معنی خودش را گم می کند؛ این اتاق،  
مقبره‌ی زندگی و افکارم بود. همه‌ی دوندگی‌ها، صداها و همه‌ی  
تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها - که همه‌شان جسماً و  
روحاً یک جور ساخته شده‌اند - برای من عجیب و بی معنی شده بود.  
از وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باور نکردنی بیدار  
شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیایی که در  
خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم،  
همه‌ی سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می زد، کمی قبل  
از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم، خواب  
می دیدم. به یک چشم به هم زدن، من زندگی دیگری به غیر از زندگی  
خودم را طی می کردم؛ در هوای دیگر نفس می کشیدم و دور بودم.  
مثل این که می خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم.  
چشمم را که می بستم، دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می شد؛ این  
تصویرها، زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره  
پدیدار می شدند. گویا اراده‌ی من در آن‌ها مؤثر نبود. ولی این مطلب  
مسلم هم نیست؛ مناظری که جلو [ای] من مجسم می شد، خواب



معمولی نبود؛ چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم. به نظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تاکنون تصور می‌کردم، مفهوم و قوه‌ی خود را از دست داده بود و به جایش، تاریکی شب فرمانروایی داشت؛ چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه؛ گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودم می‌گذاشتم - به وسیله‌ی تحریک مجهول و ناشناسی - خود به خود به کار می‌افتاد، بی آن که بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه‌ی تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده‌زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند؛ همیشه یک‌نوع فسخ و تجزیه‌ی غریبی را طی می‌کردم؛ گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. در صورتی که عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یک نفر که حرف می‌زد، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوع‌های گوناگون داخل بحث می‌شدم، در صورتی که حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم. یک توده [ی] در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این‌طور بوده و خواهم بود، یک مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است، حس می‌کردم از همه‌ی این مردمی که می‌دیدم و میان‌شان زندگی می‌کردم، دور هستم؛ ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک، مرا به آن‌ها مربوط می‌کرد؛ همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می‌کاست. شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می‌داد، این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زنم، خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آن‌ها راغب بود؛ حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد؛ نمی‌خواهم بگویم: «زنم»، چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام، ولی این اسم کشش مخصوصی داشت؛ اگر او را گرفتم، برای این بود که اول او به طرف من آمد. آن هم از مکر و حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت؛ اصلاً چه‌طور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوسباز، که یک مرد را برای شهوت‌رانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت؛ گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند؛ اما من او را گرفتم، چون شبیه مادرش بود؛ چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه‌ی ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصاً، میان تنم، چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم

عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم؛ چون هوزوارشن\* ادبی به دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یک جور تشعشع یا هاله - مثل هاله‌ای که دور سر انبیا می‌کشند - میان بدنم موج می‌زد و هاله [ی] میان بدن او را لابد هاله‌ی رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خودم را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند. صبح زود بلند شدم، دو تا کلوچه که سر رف بود، برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود، از خانه فرار کردم؛ از نکبتی که مرا گرفته بود، گریختم؛ بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه‌ی آن‌ها، قیافه‌ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دویدند، گذشتم. من احتیاجی به دیدن آن‌ها نداشتم، چون یکی از آن‌ها نماینده‌ی باقی دیگرشان بود؛ همه‌ی آن‌ها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلی شان می‌شد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی - که تصورش را نمی‌توانستم بکنم - به راه افتاده بود. حس می‌کردم که از همه‌ی قیده‌های زندگی رسته‌ام؛ شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر

---

\* هوزوارشن ادبی: بفرنجی‌های ادبی؛ هوزوارش: واژگان و کلماتی به خط پهلوی که از

زبان‌های دیگر چون سریانی و سامی وارد زبان پهلوی شده‌اند.

وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم، همین حرکت را می‌کردم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب، منشور، مخروطی با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها، بی‌در و بست، بی‌صاحب و موقت به نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی، از کنار سایه‌ی دیوار می‌تراشید و برمی‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه‌ی سفید کرده، ممتد می‌شدند؛ همه جا آرام و گنگ بود، مثل این که همه‌ی عناصر، قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت مرا، مراعات کرده بودند. می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، به طوری که ریه‌هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یک مرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام؛ حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا، زیر آفتاب تابان، به رنگ زردچوبه درآمدند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره‌ی خاموش و بی‌جان می‌کرد. ولی خاک و گیاه‌های این جا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به قدری قوی بود که از استشمام آن، به یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم؛ نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه، آن دوره را در خودم حس کردم، درست مثل این

که دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه‌ی گوارا به من دست داد، مثل این که دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس، یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنه‌ی شیرین، در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد. در صحرا، خارها، سنگ‌ها، تنه‌ی درخت‌ها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم، بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم؛ یاد روزهای دوردست خودم افتادم، ولی همه‌ی این یادبودها به طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آن‌ها، گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی، و بته‌ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند؛ درخت‌های سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. موجودی که آن وقت بودم، دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم، نمی‌شنید و مطالب مرا نمی‌فهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام، ولی از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم یک خانه‌ی خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام، اضطرابی دوران می‌زد، مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه، همه‌ی اتاق‌های این خانه‌زا سرکشی بکنم؛ از اتاق‌های تو در تو می‌گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می‌رسیدم، درهای پشت سرم، خود به خود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه‌ی آن‌ها محو شده بود - مانند کنیزان و غلامان سیاه‌پوست - در اطراف من پاسبانی می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم، جلوم\* یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین آن‌ها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، دز یک محوطه‌ی کوچک و با صفایی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه‌ی بلند که با خشت‌های وزین ساخته بودند، دیده می‌شد. در این وقت، احساس خستگی کردم؛ رفتم کنار نهر سورن زیر سایه‌ی یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم.

جای خلوت و دنجی بود. به نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را این جا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درخت‌های سرو، یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک، گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می‌جوید و با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می‌شناختم ولی از این فاصله‌ی دور زیر پرتو خورشید، نتوانستم تشخیص بدهم که چه‌طور یک مرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آن که بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشم‌های جسمانی خودم او را دیدم که از جلو [ی] من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه کوشش

می‌کردم که یادم بیاید بیهوده بود؛ لرزه‌ی مخصوصی روی تیره‌ی پشتم حس کردم؛ به نظرم آمد که در این ساعت همه‌ی سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای که جلو [ی] من بود، یک مرتبه به نظرم آشنا آمد؛ در بچگی، یک روز سیزده به در یادم افتاد که همین جا آمده بودم، مادر زخم و آن لکاته هم بودند. ما چه قدر آن روز پشت همین درخت‌های سرو، دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم؛ بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم؛ نزدیک همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند، من هم دنبالش رفتم؛ جلو [ی] او چادر نماز گرفته بودند، اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید و بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود، جلو [ی] آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو، روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب، مانند حرف‌های بُریده بُریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می‌کنند، به گوشم می‌رسید. دست‌هایم را بی‌اختیار در ماسه‌ی گرم و نمناک فرو بردم، ماسه‌ی گرم نمناک را در مشت می‌فشردم؛ مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض

کرده باشند.

نمی دانم چه قدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم، بی اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می رفتم ولی اطراف خود را نمی دیدم. یک قوه‌ای که به اراده‌ی من نبود، مرا وادار به رفتن می کرد؛ همه‌ی حواسم متوجه قدم‌های خودم بود؛ من راه نمی رفتم، ولی مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم می لغزیدم و رد می شدم. همین که به خودم آمدم، دیدم در شهر و جلوی [خانه‌ی پدر زخم هستم، نمی دانم چرا گذارم به خانه‌ی پدر زخم افتاد. پسر کوچکش، برادرزخم، روی سکو نشسته بود، مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند! چشم‌های مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همین طور که نشسته بود، انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم؛ دست کردم کلوچه‌هایی که در جیبم بود، درآوردم، به او دادم و گفتم: «این رو شاجون برات داده.» چون به زن من به جای مادر خودش، شاه جان می گفت. او با چشم‌های ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم، و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زخم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لب‌های او شبیه لب‌های پدرش بود. اما آن چه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد، برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت؛ مثل این بود که لب‌های نیمه باز او تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده؛ روی دهن نیمه بازش را بوسیدم



که شبیه لب‌های زخم بود؛ لب‌های او طعم کونه‌ی خیار می‌داد، تلخ مزه و گس بود. لابد لب‌های آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود - از در خانه بیرون آمد. بی آن که به طرف من نگاه بکند، رد شد. بریده بریده می‌خندید، خنده‌ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد و شان‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود؛ بلند شدم، مثل این که می‌خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده، راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم، به نظرم می‌آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم. خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جُنبنده نمی‌توانست در آن‌ها مسکن داشته باشد، ولی دیوارهای سفید آن‌ها با روشنایی ناچیزی می‌درخشید و چیزی که غریب بود - چیزی که نمی‌توانستم باور بکنم - در مقابل هر یک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو [ی] مهتاب، سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود. سایه‌ام سر نداشت؛ شنیده بودم که اگر سایه‌ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال می‌میرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اتاقم پناه بردم. در همین وقت، خون‌دماغ شدم و بعد از آن که مقدار زیادی خون از دماغم رفت، بی‌هوش در رختخوابم افتادم؛ دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از این که بخوابم، در آینه به صورت خودم نگاه کردم؛ دیدم

صورت‌م شکسته، محو و بی‌روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشم‌هایم را بستم و دنباله‌ی خیالات را گرفتم؛ این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پرازکیف مرا تشکیل می‌داد. آن جایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته می‌شود و تصویرهای منحرف شده به وجود می‌آید، میل‌های کشته شده‌ی دیرین، میل‌های محو شده، و خفه شده دوباره زنده می‌شوند و فریاد انتقام می‌کشند؛ در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می‌شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم. چند بار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجایی؟» همین به من تسکین داد و چشم‌هایم به هم رفت.

چشم‌هایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرنزری جلوای [اتاقم را به چوبه‌ی دار آویخته بودند. چند نفر داروغه‌ی مست پای دار، شراب می‌خوردند. مادرزیم با صورت برافروخته - با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشم‌هایش گرد و وحشت‌زده می‌شود - دست مرا می‌کشید، از میان مردم رد می‌کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود، نشان می‌داد و می‌گفت: «اینم دار بزنین!...»

من هراسان از خواب پریدم؛ مثل کوره می‌سوختم. تنم، خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود. برای این که خودم را از دشت این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به

سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشمم نمی آمد. در سایه روشن اتاق، به کوزه‌ی آب که روی رف بود، خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است، خوابم نخواهد برد. یک جور ترس بی جا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد. بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی به واسطه‌ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم، دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلک‌های چشمم را به هم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه‌ام بلند شده، به من نگاه می‌کند. مشت‌های خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. در حالت اغما، صدای در کوچه را شنیدم؛ صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می‌کشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: «صَفْرَا بُرِه، شاتوت!» نه، زندگی مثل معمول، خسته‌کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می‌شد، چشم‌هایم را که باز کردم، یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض، که از دریچه‌ی اتاقم به سقف افتاده بود، می‌لرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آن قدر دور و محو شده بود، مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم، دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه‌ی دق منعکس شده باشد؛ آن قدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باور نکردنی مضحکی درآمدی بود. انگاری که وزن سنگینی، صورتش را پایین کشیده بود.

با این که ننجون می دانست دود غلیان برایم بد است، باز هم در اتاقم غلیان می کشید. اصلاً تا غلیان نمی کشید سردماغ نمی آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیف‌های شهوتی خودش شریک کرده بود. چه قدر احمقانه است، گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه‌ی دایه‌ام می افتادم؛ ولی نمی دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می زد، در صورتی که می دانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش می شود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بال‌های مرگ هر دقیقه به سر و صورت‌شان ساییده نشده بود.

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار می کرد. می خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اتاقم که می شدم، روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می پوشانیدم؛ موی سر و ریشم را شانه می زدم؛ شب کلاهم را مرتب می کردم. ولی پیش دایه‌ام، هیچ جور رودرواسی نداشتم؛ چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت، خودش را آن قدر داخل زندگی من کرده بود؟

یادم است در همین اتاق روی آب‌انبار، زمستان‌ها کرسی می گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی می خوابیدیم. تاریک روشن که چشم‌هایم باز می شد، نقش روی پرده‌ی گل دوزی که جلو [ی] در آویزان بود، در مقابل چشمم جان می گرفت. چه پرده‌ی

عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوزکرده شبیه جوکیان هند، شالمه بسته، زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقصه‌ی بتکده‌های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو [ی] پیرمرد برقصد. پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه‌چال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به این شکل که زیاد دقیق می‌شدم، می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب‌آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می‌شد، مرا به خودش می‌چسبانید. صبح که چشمم باز شد، او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خط‌های صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می‌آورم. برای این که خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم، یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می‌آورد، به حال این بچه‌ای که خواهد مرد. در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه‌ام را می‌دیدم، صورت رنگ‌پریده، چشم‌های گود و بی‌حرکت و کدر و پره‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می‌دیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار

می شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود، که رویش مو در آورده بود؛ گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که به صورتش نگاه می کردم، این طور دقیق نمی شدم.

اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید، مگس هایی که اول پاییز به اتاق پناه می آورند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می شد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدم ها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان، هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن به طور معکوس به طرف صفر می رفت و شاید از صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند، در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگ شان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود، خاموش می شوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آتش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه ی اهل خانه آمدند جلو [ی] اتاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند؛ من پیش خودم کیف می کردم که اقلأ این احمق ها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک

بکشم. چه داروی گران‌بهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می‌کشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پران می‌شد؛ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی، سیر و سیاحت می‌کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می‌شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد، مثل این که مرا روی بال‌های شب‌پره‌ی طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تُهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی‌خورد، گردش می‌کردم. به قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دریچه‌ی رو به حیاطمان، دیدم دایه‌ام جلو [ی] آفتاب نشسته بود سبزی پاک می‌کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش، راحتش کنه!» گویا حکیم باشی به آن‌ها گفته بود که من خوب نمی‌شوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چه قدر این مردم احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشم‌هایم از زورگریه سرخ شده بود و باد کرده بود، اما روبه‌روی من زورکی لبخند زد؛ جلو [ی] من بازی در می‌آوردند، آن هم چه قدر ناشی! به خیال‌شان من خودم نمی‌دانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستان‌های ورچروکیده‌ی سیاهش را مثل دولچه\* توی لُب من چپانیده بود؛ کاش خوره به پستان‌هایم افتاده بود. حالا که

---

\* دَلو کوچک؛ ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه می‌کشند.

پستان‌هایش را می‌دیدم، عَقم می‌نشست که آن وقت با اشتهای هرچه تمام‌تر شیرهی زندگی او را می‌مکیده‌ام و حرارت تنِ مان در هم داخل می‌شده. او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می‌کرد. به همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون یک وقتی مرالب چاهک سرپا می‌گرفته؛ کی می‌داند شاید با من طبق هم می‌زده، مثل خواهر خوانده‌ای که زن‌ها برای خودشان انتخاب می‌کنند!

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و به قول خودش «تر و خشک» می‌کرد! اگر زخم، آن لکاته، به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز ننجون را به خودم راه نمی‌دادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایره‌ی فکر و حس زیبایی زخم بیش از دایه‌ام بود و یا این که فقط شهوت، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت، پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می‌کرد. لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بوده. به علاوه، او از ناخوشی من استفاده می‌کرد و همه‌ی درددل‌های خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدال‌ها و روح ساده‌ی موزی و گِدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پُری که از عروسش داشت - مثل این که هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود - با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچه‌ی رو به حیاط او را دیده‌ام، چشم‌های میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.



دایه‌ام گاهی از معجزات انبیا برایم صحبت می‌کرد؛ به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم! گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم - یعنی آن لکاته - به ساعت خوب، پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته، برای بچه‌ی خودش. بعد مثل این که او هم می‌دانست، به من دلداری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه‌ها دوا درمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سرکتاب باز می‌کند، و راجع به من با آن‌ها مشورت می‌کند. چهارشنبه [ی] آخر سال رفته بود فالگوش، یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود؛ گفت این‌ها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه‌ی این‌گند و کثافت‌ها را دزدکی به خوردن من می‌داد. فاصله به فاصله هم، جوشانده‌های حکیم باشی را به ناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود؛ پرزوف، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش یک کتاب دعا، برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود! نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دَوَنگ‌های آن‌ها داشتم، آیا من خودم نتیجه‌ی یک رشته نسل‌های گذشته نبودم و تجربیات موروثی آن‌ها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و آخ و نُف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یک قادر متعال و

صاحب اختیار مطلق - که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد - در من تأثیری نداشته است.

اگرچه سابق برین، وقتی که سلامت بودم، چند بار اجباراً به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم، اما چشمم روی کاشی‌های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد - که مرا در خواب‌های گوارا می‌برد و بی اختیار به این وسیله راه‌گریزی برای خودم پیدا می‌کردم - خیره می‌شد. در موقع دعا کردن چشم‌های خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو [ی] صورتم می‌گرفتم؛ در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم، مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند، من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم، همه‌ی این مسائل برایم به اندازه‌ی جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا این که فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود، تصور کرده‌اند؛ تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند. فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه. حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد، چه قدر سست و بچه‌گانه و تقریباً یک جور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود. در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات

جانگدازی که طی می‌کردم، آن چه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند، یک فریب بی مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد؛ کسانی که درد نکشیده‌اند، این کلمات را نمی‌فهمند. به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچک‌ترین لحظه‌ی خوشی، جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد.

می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود. من میان رجاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، به طوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آن‌ها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود، حس می‌کردم که نه زنده‌ی زنده هستم و نه مرده‌ی مرده، فقط یک مرده‌ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم، از دریچه‌ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند، پیدا بود؛ سایه‌های تاریک، در هم مخلوط شده بودند. حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه‌ی سیاهی بود که به وسیله‌ی ستاره‌های بی‌شمار درخشان، سوراخ سوراخ شده باشد؛ در همین وقت، صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی، شاید آن لکاته، مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته بود. صدای ناله‌ی سگی از لابه‌لای اذان

صبح شنیده می شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره‌ی من باید دور، تاریک و بی معنی باشد؛ شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام!»

در این وقت، صدای یک دسته گزمه‌ی مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند. بعد دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آن‌ها در هوا به طور مخصوصی می‌پیچید؛ کم‌کم صدای‌شان دور و خفه شد. نه، آن‌ها با من کاری نداشتند، آن‌ها نمی‌دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفت. من پیه‌سوز اتاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم؛ تاریکی - این ماده‌ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند - من به آن خو گرفته بودم؛ در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام، ترس‌های فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی - که نمی‌دانستم در کدام گوشه‌ی مغزم پنهان شده بود - همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به من دهن‌کجی می‌کرد. کنج اتاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکل‌های بی شکل و تهدید کننده بود.

آن جا، کنار پرده، یک هیکل ترسناک نشسته بود. تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که برمی‌گشتم، توی تخم

چشمم نگاه می‌کرد. به صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم؛ یک روز سیزده به در بود، کنار نهر سورن من با بچه‌ها سرمامک بازی می‌کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورت‌های معمولی دیگر - که قد کوتاه مضحک و بی‌خطر داشتند - به من ظاهر شده بود. صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه‌ی اتاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم؛ گویا این سایه همزاد من بود و در دایره‌ی محدود زندگی من واقع شده بود...

همین که بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم، آن هیکل هم خودبه‌خود محو و ناپدید شد. رفتم جلو [ای] آینه، به صورت خودم دقیق شدم؛ تصویری که نقش بست، به نظرم بیگانه آمد؛ باور نکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی‌تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم. به نظرم آمد نمی‌توانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق بمانم. می‌ترسیدم اگر فرار بکنم، او دنبالم بکند؛ مثل دو گربه که برای مبارزه روبه‌رو می‌شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو [ای] چشمم گرفتم تا در چاله‌ی کف دستم شب جادوانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت، به طوری که سرم گیج می‌رفت و زانوهایم سست می‌شد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم، این مسئله برایم غریب بود، معجز بود؛ چه‌طور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می‌دادم، تعادل از دست می‌رفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود؛ زمین

و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه‌ی آسمانی را می‌کردم برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم، چند بار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم، اصلاً جرأت سابق از من رفته بود؛ مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پاییز به اتاق هجوم می‌آورند، مگس‌های خشکیده و بی‌جان که از صدای وزوز بالِ خودشان می‌ترسند. مدتی بی‌حرکت یک گله‌ی دیوار کز می‌کنند، همین که پی می‌برند که زنده هستند، خودشان را بی‌محابا به در و دیوار می‌زنند و مُرده‌ی آن‌ها در اطراف اتاق می‌افتد. پلک‌های چشمم که پایین می‌آمد، یک دنیای محو جلوم\* نقش می‌بست. یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد. در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداری‌ام بود. مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو [ای] فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند؛ این حس شهوتِ کشته، شده که خواب زاییده‌ی آن بود، زاییده‌ی احتیاجات نهایی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی، جلو [ای] من مجسم می‌کرد و بعد از آن که بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بی‌خبر بودم. گویا خواب‌هایی که می‌دیدم، همه‌اش را خودم درست کرده

بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می دانسته‌ام. از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی - که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آن‌ها بته‌ی نیلوفر پیچیده بود - آزادانه گردش می‌کردم و به راحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند؛ دو چکه خون از دهن‌شان تا روی لباس‌شان پایین آمده بود. به هر کسی که دست می‌زدم، سرش کنده می‌شد و می‌افتاد.

جلوی یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی جلوی [خانمان] شال‌گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشم‌های سرخ - مثل این که پلک آن‌ها را بریده بودند - به من خیره نگاه می‌کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد، به زمین افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه‌ها می‌دویدم؛ هر کسی را می‌دیدم، سر جای خودش خشک شده بود. می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه نکنم، جلوی، خانه‌ی پدر زخم که رسیدم، برادر زخم - برادر کوچک آن لکاته - روی سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیمیم دو تا کلوچه در آوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم، سرش کنده شد، به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود

و سینه‌ام می‌خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اتاق خیره شده بودم، آن‌ها را می‌شمردم و دوباره از سر نو شروع می‌کردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم، صدای در آمد؛ ننجون آمده بود اتاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اتاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو [ای] ارسی نشستم. از آن بالا پیرمرد خنزرپنزی جلو [ای] اتاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچه‌ی اتاقم، ترسناک، سنگین و سنجیده به نظرم می‌آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد! مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دو طرف‌شان، دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می‌کردند، آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، و نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آن‌ها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت؛ روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد. لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالید، یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت، چه قدر پول عایدش می‌شد.

جارو که تمام شد، به اتاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم؛ تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اتاقم، گزلیک دسته استخوانی را که داشتم، از توی میجری\* در آوردم، با دامن قبایم تیغ‌های آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم، این تصمیم را از قدیم گرفته بودم؛ ولی نمی‌دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را



تکه تکه می برید، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد، که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم. از دریچه‌ی اتاقم میان ابرها، یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود؛ به نظرم آمد برای این که بتوانم به آن جا برسم، باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه‌ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ‌آلود گرفته بود، به طوری که روی همه‌ی شهر سنگینی می کرد.

یک هوای وحشتناک و پراز کیف؛ بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دست‌های استخوانی، بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم؛ اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیا مرزدش، راحت شد!» در این وقت از جلو [ای] دریچه‌ی اتاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: «لااله الاالله» مرا متوجه کرد. همه‌ی کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمی گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتا مرد قصاب هم آمد برای ثواب، هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی، از سر سفره‌ی خودش جم نخورد - همه‌ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه‌ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند. دایه‌ام که برام جوشانده آورد، دیدم اخمش در هم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود، می انداخت و با خودش ذکر می کرد؛ بعد نمازش را آمد پشت در اتاق

من، به کمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، الللهم...»  
 مثل این که من مأمور آموزش زنده‌ها بودم! ولی تمام این مسخره  
 بازی‌ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله‌ها  
 هم اگرچه موقتی و دروغی، اما اقلأً چند ثانیه عوالم مرا طی  
 می کردند؛ آیا اتاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریک‌تر  
 از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن  
 می کرد! چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم؛ شب‌ها  
 به نظرم اتاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد. آیا در گور همین  
 احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟  
 اگرچه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه روز، بعضی از  
 اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ،  
 موی سر و ناخن می روید؛ آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن  
 قلب از بین می روند و یا تا مدتی از باقیمانده‌ی خونی که در عروق  
 کوچک هست، زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ، خودش  
 ترسناک است چه برسد به آن که حس بکنند که مُرده‌اند! پیرهایی  
 هستند که با لبخند می میرند، مثل این که خواب به خواب می روند و  
 یا پیه‌سوزی که خاموش می شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهان  
 می میرد و همه‌ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می جنگد، چه  
 احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه‌ی ذراتم تنم افتاده بودم، به طوری که  
 این فکر مرا نمی ترسانید؛ برعکس، آرزوی حقیقی می کردم که نیست  
 و نابود بشوم. از تنها چیزی که می ترسیدم، این بود که ذرات تنم، در

ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ، دست‌های دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه‌ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می‌کردم و دودستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند، در تن رجاله‌ها نرود.

گاهی فکر می‌کردم آن چه را که می‌دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آن‌ها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود، آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم. تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد، امید نیستی پس از مرگ بود؛ فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد؛ من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می‌کردم، انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پُرو، گدامنش، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان، مثل سگ گرسنه [ی] [جلو] [ی] دکان قصابی که برای یک تکه لته دم می‌جنبانید، گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند - فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد. نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم، مگر خدا آن قدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی، نمی‌توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و

احساسات کرخت و کند شده، می‌داشتم؛ بدون زحمت، نفس می‌کشیدم و بی آن که احساس خستگی بکنم، می‌توانستم در سایه‌ی ستون‌های معبد لینگم، برای خودم زندگی را به سر ببرم. پرسه می‌زدم، به طوری که آفتاب چشمم را نمی‌زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می‌خراشید.

هر چه بیشتر در خودم فرو می‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران را با گوشم می‌شنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم. تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود، مانند شب‌های ازلی غلیظ و متراکم بود؛ شب‌هایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مُسری دارند. منتظرند روی سر شهرهای خلوت - که پر از خواب‌های شهوت و کینه است - فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم، بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم می‌چسباند، در نتیجه [ی] همین جنبه‌ی جنون‌آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می‌شود...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ همه‌ی موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچه‌ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات می‌دهد، و در ته زندگی، اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند. در سن‌هایی که ما هنوز زبان مردم را نمی‌فهمیم، اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را

باشنویم... و در تمام مدت زندگی، مرگ است که به ما اشاره می‌کند. آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بی‌خبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می‌کند؟ آن وقت، بعد باید کوشش بکند برای این که به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود؛ این صدای مرگ است.

در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلک‌های چشمم سنگین می‌شد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه‌ی یادبودهای گمشده و ترس‌های فراموش شده‌ام، از سرِ نو جان می‌گرفت: ترس این که پره‌های متکا تیغه‌ی خنجر بشود، دگمه‌ی ستره‌ام\* بی‌اندازه بزرگ - به اندازه‌ی سنگ آسیا - بشود، ترس این که تکه نان لواشی که به زمین می‌افتد مثل شیشه بشکند، دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس این که پاهای سگ جلو[ی] دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره‌ی این که پیرمرد خنزرنده جلو[ی] بساطش به خنده بیفتد، آن قدر بخندد که جلو[ی] صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس این که کرم توی پاشویه‌ی حوض خانه‌مان مار هندی بشود، ترس این که رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله‌ی لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندان‌های مرمر به هم قفل بشود، هول و هراس این که صدایم ببرد

---

\* - ستره: نیم‌تنه‌ی مردانه که پشت آن، چین‌دار بوده و در قدیم می‌پوشیده‌اند.

و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد...

من آرزو می‌کردم که بیچگی خودم را به یاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس می‌کردم، مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه‌هایی که صدای سرفه‌ی یابوهای سیاه لاغر جلو [ی] دکان قصابی را می‌داد، اجباراً انداختن خلط و ترس این که مبادا لکه‌ی خون در آن پیدا بشود؛ خون، این مایع سیال و لرم شورمزه که از ته بدن بیرون می‌آید، که شیرهی زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه‌ی افکار او را بدون امید برگشت، لگدمال می‌کند و می‌گذرد، بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنایی، صورتک هرکسی را به خودش ظاهر می‌سازد، گویا هرکسی چندین صورتک با خودش دارد؛ بعضی‌ها فقط یکی از این صورتک‌ها را دائماً استعمال می‌کنند که طبیعتاً چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. این دسته، سرفه‌جو هستند؛ دسته‌ی دیگر، صورتک‌های خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند و بعضی دیگر، پیوسته صورت‌شان را تغییر می‌دهند ولی همین که پا به سن گذاشتند، می‌فهمند که این آخرین صورتک آن‌ها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود، آن وقت صورت حقیقی آن‌ها از پشت صورتک آخری بیرون می‌آید.

نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد؛ من حتم داشتم که پیش از مرگ یک نفر خونی، یک نفر دیوانه‌ی زنجیری در این اتاق بوده، نه تنها دیوارهای اتاقم، بلکه منظره‌ی بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزی،

دایه‌ام، آن لکاته و همه‌ی کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسه‌ی آشی که تویش آش جو می‌خوردم و لباس‌هایی که تنم بود، همه‌ی این‌ها، دست به یکی کرده بودند برای این که این افکار را در من تولید بکنند. چند شب پیش، همین که در شاه‌نشین حمام لباس‌هایم را کندم، افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایه‌ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم؛ دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه‌ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده‌ی حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت.

سایه‌ی آن‌ها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم؛ حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایه‌ی سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام، بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران، سنگین، محکم و گردن‌کلفت بودند. لابد سایه‌ی آن‌ها به دیوار عرق کرده‌ی حمام پررنگ‌تر و بزرگ‌تر می‌افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می‌گذاشت، در صورتی که سایه‌ی من خیلی زود پاک می‌شد. سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد؛ مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم. مثل این که در همان دنیایی که از آن متنفر بودم، دوباره به دنیا آمده بودم. در هر صورت، زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه‌ی حمام مثل یک تکه نمک، آب نشده بودم! زندگی من، به نظرم همان قدر غیر طبیعی، نامعلوم و باورنکردنی

می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم؛ گویا یک نفر نقاش مجنون و سواسی، روی جلد این قلمدان را کشیده. اغلب به این نقش که نگاه می کنم، مثل این است که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند. یک درخت سرو کشیده شده، که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان، چنباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته، به حالت تعجب انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبه روی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی، شاید یک بوگام داسی است، جلو [ی] او می رقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آن‌ها، یک جوی آب فاصله است.

پای بساط تریاک همه‌ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت، جسمم فکر می کرد، جسمم خواب می دید، می لغزید و مثل این که از ثقل و کثافت هوا آزاد شده، در دنیای مجهولی که پر از رنگ‌ها و تصویرهای مجهول بود، پرواز می کرد. تریاک، روح نباتی - روح بطیء الحركت نباتی - را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می کردم؛ نبات شده بودم؟ ولی همین طور که جلو [ی] منقل و سفره‌ی چرمی، چرت می زدم و عبا روی کولم بود، نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزرپنزی افتادم؛ او هم همین طور جلو [ی] بساطش قوز می کرد و به همین حالت من می نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو [ی] آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت



جلو[ی] دکان قصابی بود، ریشیم نامرتب، ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم؛ چشم‌های بیمارم، حالت خسته، رنجیده و بچه‌گانه داشت. مثل این که همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد، یک جور کیف شهوتی از خود می‌بردم؛ جلو[ی] آینه به خودم می‌گفتم: «درد تو آن قدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می‌آید و یا اصلاً اشک در نمی‌آید!...»

بعد دوباره گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اتاقت نیست؟... یک جرعه بخور دبرو که رفتی!... احمق... تو احمقی... من با هوا حرف می‌زنم!»

افکاری که برایم می‌آمد به هم مربوط نبود، صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ولی معنی کلمات را نمی‌فهمیدم. در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط می‌شد. مثل وقتی که تب داشتتم، انگشت‌های دستم بزرگ‌تر از معمول به نظر می‌آمد، پلک‌های چشمم سنگینی می‌کرد. لب‌هایم کلفت شده بود. همین که برگشتم، دیدم دایه‌ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم، صورت دایه‌ام بی حرکت بود، چشم‌های بی نورش به من خیره شد، ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود؛ عموماً حرکت احمقانه به خنده می‌اندازد، ولی خنده‌ی من عمیق‌تر از آن بود. این احمقی بزرگ با آن همه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است، لوتباط داشت. آن چه در ته تاریکی شب‌ها گم شده است، یک

حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و با گام‌های شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دست‌هایم لکه‌های سفید افتاده بود، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به چرز چسبانیدم، مثل این که حالم بهتر شد. بعد نمی دانم این ترانه را کجا شنیده بودم، با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد؛ اضطراب و حالت غم‌انگیزی بود، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد، مثل هوای پیش از طوفان، آن وقت، دنیای حقیقی از من دور می‌شد و در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه‌ی اتاقم پیرمرد خنزرنزری و قصاب را هم که دیدم، ترسیدم. نمی‌دانم در حرکات و قیافه‌ی آن‌ها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که دیده است پیرمرد خنزرنزری شب‌ها می‌آید در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او می‌گفته: «شال گردنتو واکن!» هیچ فکرش را نمی‌شود کرد، پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم

آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندان‌های چرک، زرد و کرم خورده‌ی پیرمرد - که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد - روی لب زخم بود. اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته‌ام، جلو [ی] خانه‌ی ما پیدایش شد؟ آیا خاکستر نشین بود، خاکستر نشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده، از لای لب شکریش بیرون آمد، خندید؛ یک خنده‌ی زننده‌ی خشک کرد که مو به تن آدم راست می‌شد و گفت: «آیا ندیده می‌خری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو ببینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه‌ی سفره‌اش، باز هم خندید، یک خنده‌ی زننده کرد به طوری که مو به تن آدم راست می‌شد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم، با دست‌ها جلوی صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه‌ی بساط جلو [ی] او بوی زنگ زده‌ی چیزهای چرک وازده که زندگی آن‌ها را جواب داده بود، استشمام می‌شد. شاید می‌خواست چیزهای وازده‌ی زندگی را به رخ مردم بکشد؛ به مردم نشان بدهد. آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیای بساطش همه مُرده، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکل‌های پرمعنی داشت! این اشیای مرده به قدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدم‌های زنده نمی‌توانستند در من، آن قدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود... با یک گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زخم شپش گذاشته بوده و خودش

هم به حمام رفته، سایه [ای] او به دیوار عرق کرده‌ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه [ای] شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته، این دفعه از سلیقه‌ی زخم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزربنزی یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زن‌های حشری و احمق را جلب می‌کنند، نبود. این دردها، این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می‌داد و با آن سفره‌ی کثیفی که جلو [ای] او بود، نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری، جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد، روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد، که مرا تحقیر می‌کرد، ولی با وجود همه‌ی این‌ها او را دوست داشتم. با وجود این که تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همه‌ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم، آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشم‌هایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همه‌ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف، عوض این که پایین بیاید، بالا رفته بود؛ لباس‌هایم تن را فشار می‌داد؛ بی‌جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، باخودم زمزمه می‌کردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمردم و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: «بیش از این...» بعد اضافه می‌کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می‌کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می‌کردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه‌ی خودم حرف می‌زدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود گاهی به فکر من می‌افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم و آهسته خواهم مرد، جای شکرش باقی بود، فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم؟ اگر می‌دانست، آن وقت آسوده و خوشبخت می‌مردم؟ آن وقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم؛ این لکاته که وارد اتاقم شد، افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می‌کرد که به من تسکین داد. این دفعه حالش بهتر بود، فربه و جاافتاده شده بود؛ آرخالق\* سنبوسه‌ی\*\* طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، و سمه\*\*\* کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اتاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابه‌ی

---

\* - جامه‌ی بلند که لایه‌ی رویه و آستر آن، پنبه دوخته باشند. نوعی نیم تنه‌ی ضخیم که در

قدیم، مردان و زنان می‌پوشیدند. \*\* - لچک زنانه، هرچیز سه گوشه.

\*\*\* - وسمه: برگ نیل که زنان در آب خیس می‌کنند و به ابروهای خود می‌کشند.

دست چپش را به دهنش گذاشت، آیا این همان زن لطیف، همان دختر اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچه گانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم، درست ملتفت نمی شدم؛ در این وقت، مثل این که پرده ای از جلو [ی] چشمم افتاد. نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم؛ او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود؛ یک زن جاافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار! زن من! با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشم هایش خجالت می کشیدم. زنی که به همه کس، تن در می داد! الا به من و من فقط خودم را به یاد بود موهوم بچگی او تسلیت می دادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچه گانه، یک حالت محو گذرنده، داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزرپنذری سر گذر روی صورتش دیده نمی شد. نه، این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: «حالت چطوریه؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت می خواد نمی کنی، به سلامتی من چکار داری؟»

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند، گویا من طرز حرف زدن با آدم های دنیا، با آدم های زنده را فراموش کرده بودم.

او- همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است- از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم، بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم؛ آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت، نمی‌دانم! مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می‌کردم؛ یک کیف ورای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند، نمی‌توانستند تا این اندازه کیف بکنند... در آن وقت به برتری خودم پی بردم، برتری خودم را به رجاله‌ها، به طبیعت، به خداها حس کردم؛ خداهایی که زاییده‌ی شهوت بشر هستند. یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ‌تر بودم؛ چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم...

ولی او دوباره برگشت؛ آن قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگدل نبود؛ بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پای او می‌مالیدم و چند بار به اسم اصلی اش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلی اش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم، در ته قلبم می‌گفتم: «لکاته... لکاته!» ماهیچه‌های پایش را که طعم کونه‌ی خیار می‌داد، تلخ و ملایم و گس بود، بغل زدم. آن قدر گریه کردم، گریه کردم، نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت. همین که به خودم آمدم، دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه‌ی کیف‌ها و نوازش‌ها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت - مثل وقتی که پای بساط تریاک می‌نشستم، مثل پیرمرد

خنزرنزری که جلو [ی] بساط خودش می نشیند - جلو [ی] پیه سوزی که دود می زد، مانده بودم؛ از سر جایم تکان نمی خوردم، همین طور به دوده‌ی پیه سوز خیره نگاه می کردم. دوده‌ها مثل برف سیاه، روی دست و صورتم می نشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسه آتش جو و ترپلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلاباً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو [ی] آینه دوده‌ها را به صورت خودم می مالیدم. چه قیافه‌ی ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می کشیدم ول می کردم، دهنم را می درانیدم، توی لپ خودم باد می کردم، زیر ریش خود را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب می دادم، ادا در می آوردم؛ صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی شکل‌ها، همه‌ی ریخت‌های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود، به این وسیله همه‌ی آن‌ها را آشکار می دیدم. این حالات را در خودم می شناختم و حس می کردم و در عین حال به نظرم مضحک می آمدند. همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره‌ی سرانگشت عوض می شدند. شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه‌ی این‌ها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آن‌ها در من بوده؛ همه‌ی این قیافه‌ها در من بود ولی هیچ‌کدام از آن‌ها، مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواس‌ها، جماع‌ها و ناامیدی‌های موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار



موروثی بودم، به وسیله‌ی یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ، قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد، به خودش می‌گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده‌ی تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت‌های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده؛ چه خنده‌ی خراشیده‌ی زننده و ترسناکی بود، به طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یک صدای خارجی - یک خنده‌ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود، بیخ گوشم شنیده بودم - در گوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین - یک تکه از جگرم - روی آینه افتاد؛ با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده‌ی مهتابی، موهای ژولیده و چشم‌های بی‌فروغ وحشت زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود، روی دستش بود و به من مات نگاه می‌کرد. من دست‌ها را جلو [ی] صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده‌ی پستو خود را پنهان کردم.

وقتی خواستم بخوابم، دور سرم را یک حلقه‌ی آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم، در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زخم را می‌داد و طعم کونه‌ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم

می مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو، و همه‌ی آن‌ها را با اعضای تن زخم مقایسه می‌کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زخم، این‌ها دوباره جلوم\* مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم، برای دفع این وسوسه‌ی شهوت‌انگیز من کافی بود. ولی این حلقه‌ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد، که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکل‌های ترسناک غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود از صدای یک دسته‌گزمه‌ی مست بیدار شدم که از سوی کوچه می‌گذشتند، فحش‌های هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یک مرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اتاقم دارم؛ شرابی که زهر دردناک ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه‌ی آن همه‌ی کابوس‌های زندگی نیست و نابود می‌شد... ولی آن لکاته...؟ این کلمه، مرا بیشتر به او حریص می‌کرد؛ بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می‌داد.

چه بهتر از این می‌توانستم تصور بکنم، یک پیاله از آن شراب به او

می‌دادم و یک پیاله هم خودم سر می‌کشیدم، آن وقت در میان یک تشنج با هم می‌مردیم! عشق چیست؟ برای همه‌ی رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک - که در عالم مستی و هشیاری تکرار می‌کنند - پیدا کرد؛ مثل: دستِ خَر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود. راست است که من او را از قدیم می‌شناختم: چشم‌های مورب عجیب، دهن تنگ نیمه‌باز، صدای خفه و آرام همه‌ی این‌ها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه‌ی این‌ها - آنچه را که از آن محروم مانده بودم، که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند - جستجو می‌کردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک‌تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم، برایم یک نوع وسواس شده بود؛ نمی‌دانم چرا یاد مرد قصاب رویه‌روی دریچه‌ی اتاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می‌زد، بسم‌الله می‌گفت و گوشت‌ها را می‌برید. حالت و وضع او همیشه جلو [ی] چشمم بود. بالاخره من هم تصمیم گرفتم، یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم، برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال‌گردن پیچیدم؛ حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه قصاب و پیرمرد خنزرپنزی در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اتاق زخم رفتم. اتاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید، بلند بلند با خودش می‌گفت: «شال گردنتو وا کن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جل نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. او، چه قدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفس همه باید مثل خودم داغ و سوزان باشد - دقت ردم بینم آیا در اتاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسق‌های او کسی آن جا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت می‌دادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده‌ی خفه، مسخره‌آمیز که مو را به تن آدم راست می‌کرد شنیدم - این صدا تمام رگ‌های تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همه‌ی گوشت تن او را تکه تکه می‌کردم، می‌دادم به قصاب جلو [ی] خانه‌مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را به عنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم به او می‌گفتم: «می‌دونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی‌خندید، این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد. چون از حالت چشم‌های او خجالت می‌کشیدم، به من سرزنش می‌داد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه

پارچه که جلو [ی] پایم را گرفته بود، برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم، چون همه‌ی این افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود، از خودم دور کردم.

در اتاقم که برگشتم، جلو [ی] پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند، که بوی تن او، بوی عطر موگرا می‌داد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم؛ هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می‌کرد: «یک پیرهن نو و نالون!» در صورتی که سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه‌ی زخم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دست به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم، نگاه کردم؛ همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره دخترم - یعنی آن لکاته - صبح سحری می‌گه، پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمی‌خوام مشغول ذمه شما باشم؛ اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می‌دونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو

مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل‌گل کبود بود، به من نشان داد، گفت: «بی وقتی رفتم تو زیرزمین، از ما بهترون و شگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ می دونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریه. لابد به روی اون جنبیده!» بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل این که منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم، در پستوی اتاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم. نه، هرگز ممکن نبود بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرپنزی جنبیده بود!

بعد از ظهر، در اتاقم باز شد و برادر کوچکش - برادر کوچک آن لکاته - در حالی که ناخونش\* را می جوید، وارد شد. هر کس که آن‌ها را می دید، فوراً می فهمید که خواهر برادرند. آن قدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لب‌های گوشتالوی تر و شهوتی، پلک‌های خمیده‌ی و خمار، چشم‌های مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمايي بی ترتیب و صورت گندم‌گون داشت. درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورت‌های ترکمنی بدون احساسات، بی روح، که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده؛ قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامه‌ی به زندگی جایز می دانست. مثل این که طبیعت قبلاً پیش‌بینی کرده بود، مثل این که اجداد آن‌ها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت

جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آن‌ها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آن‌ها بخشیده بودند. طعم دهندش را می‌دانستم، مثل طعم کونه‌ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اتاق که شد با چشم‌های متعجب ترکمنی‌اش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون می‌گه حکیم باشی گفته تو می‌میری، از شرت خلاص می‌شیم. مگه آدم چطور\* می‌میره؟»  
 من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»  
 «- شاجون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود، همه‌ی خونه مال ما می‌شد.»

من بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خنده‌ی خشک زننده بود که مورا به تن آدم راست می‌کرد، به طوری که صدای خودم را نمی‌شناختم؛ بچه‌هراسان از اتاق بیرون دوید.

در این وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف، گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می‌کرد. کیف بریدن گوشت لُخم که از توی آن، خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره‌ی گوسفندها قطره‌قطره خونابه به زمین می‌چکید. سگ زرد جلو [ای] قصابی و کله‌ی بریده‌ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود، با چشم‌های تارش رک نگاه می‌کرد و همچنین سر همه‌ی گوسفندها، با چشم‌هایی که غبار مرگ رویش نشسته بود؛

آن‌ها هم دیده بودند، آن‌ها هم می‌دانستند!

بالاخره می‌فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه‌ی احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس می‌کردم. ابدیت چیست؟ برای من، ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشم‌هایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک بار به نظرم رسید که با خودم حرف می‌زدم، آن هم به طور غریبی؛ خواستم با خودم حرف بزنم ولی لب‌هایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کم‌ترین حرکت نبود. اما بی آن که لب‌هایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم، حس کردم که با خودم حرف می‌زدم.

در این اتاق که مثل قبر هر لحظه تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو [ی] پیه‌سوزی که دود می‌زد، با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال‌گردنی که بسته بودم، به حالت گپ زده، سایه‌ام به دیوار افتاده بود.

سایه‌ی من خیلی پررنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود؛ سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود. گویا پیرمرد خنزرپنزی، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته‌ام همه، سایه‌های من بوده‌اند، سایه‌هایی که من میان آن‌ها محبوس بودم. در این وقت شبیه یک جغد شده بودم، ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه‌های خون آن‌ها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند. سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و



با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید. فقط او می‌توانست بفهمد. از گوشه‌ی چشمم که به سایه‌ی خودم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود؛ با هیكل‌های ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده به من دهن کجی می‌کردند. گاهی اتاقم به قدری تنگ می‌شد مثل این که در تابوت خوابیده بودم، شقیقه‌هایم می‌سوخت، اعضايم برای کم‌ترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داد، مثل وزن لش‌هایی که روی گرده‌ی یابوی سیاه لاغر می‌اندازند و به قصاب‌ها تحویل می‌دهند.

مرگ، آهسته، آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یک نفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر می‌رساند، دوباره از نو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش ناله‌ی اره در گوشت تن رخنه می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد.

هنوز چشم‌هایم به هم نرفته بود که یک دسته گزمه‌ی مست از پشت اتاقم رد می‌شدند، فحش‌های هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

با خودم گفتم: «در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهیم افتاد!» ناگهان یک قوه‌ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانی‌ام

خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم، در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق لکاته رفتم، دم در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم، صدایش را شنیدم که می گفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!» صدایش یک زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگی اش شده بود؛ مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند، من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم. آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می کرد. من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو شال گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی دانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید و بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده ی لاغری که چشم های درشت و بی گناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم، در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم - مارناگ که دور شکار خودش می پیچد - از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس

کرد. عطر سینه‌اش مست‌کننده بود؛ گوشت بازویش که دور‌گردنم پیچید، گرمای لطیفی داشت؛ در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگی‌ام قطع بشود. چون در این دقیقه همه‌ی کینه و بغضی که نسبت به او داشتم، از بین رفت و سعی می‌کردم که جلوای [گریه‌ی خودم را بگیرم. بی آن‌که ملتفت باشم، مثل مهر‌گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دست‌هایش پشت گردنم چسبید. من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می‌کردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند. حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود. دهنش طعم کونه‌ی خیار می‌داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خود بی‌خود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم بیچاره در این دریای بی‌پایان در مقابل هوا و هوس امواج سر‌تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می‌داد، به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می‌آمد؛ ناگهان حس کردم که اولب مرا به سختی گزید، به طوری که از میان دریده شد؛ آیا انگشت خودش را هم همین‌طور می‌جوید یا این که فهمید من پیرمرد لب‌شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کم‌ترین حرکت برایم غیرممکن بود. هر چه کوشش کردم، بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود، به یک

جای تن او فرورفت، مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که در مشت من پر شده بود، همین طور ننگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد، به تن او مالیدم؛ کاملاً سرد شده بود؛ او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود، صدای خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مور را به تن آدم راست می‌کرد. من هراسان، عبايم را رو کولم انداختم و به اتاق خودم رفتم؛ جلوی نور پیه‌سوز، مشت‌م را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو [ی] آینه، ولی از شدت ترس دست‌هایم را جلو [ی] صورتم گرفتم؛ دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آن جا بوده؛ همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد، دریده بود؛ چشم‌هایم بدون مژه، یک مشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم. طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود - نجات بدهم. همین طور که دستم را جلو [ی] صورتم گرفته بودم، بی اختیار زدم زیر خنده! یک خنده‌ی سخت‌تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده‌ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله‌ی گمشده‌ی بدنم بیرون می‌آید، خنده‌ی تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی در می‌آمد. من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم.

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشم‌هایم را مالاندم. در همان اتاق سابق خودم

بودم، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود؛ بانگ خروس از دور شنیده می‌شد. در منقل روبه‌رویم گل‌های آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گل‌های آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم، گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسگه‌چی گرفته بودم، ولی گلدان روبه‌روی من نبود. نگاه کردم، دیدم دم در یک نفر با سایه‌ی خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته، زیر بغلش گرفته بود؛ خنده‌ی خشک و زنده‌ای می‌کرد که مو به تن آدم راست می‌ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم، از در اتاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاقم را باز کردم؛ هیكل خمیده‌ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می‌رفت تا این که به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم در هم می‌لولیدند؛ و وزن مُرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد...

پایان

design by h. r. yassaei

ISBN: 964-95477-1-1  
9 789649 154771



انتشارات صادق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing